





محله‌ی ما

تابستان بود. امید با خانواده اش تازه به این محلّه آمده بود.
او در کلاس سوم، ثبت نام کرده بود و هنوز به محلّه ی جدید، عادت
نکرده بود. امید از اینکه هیچ دوستی در آنجا نداشت، ناراحت بود
و در گوشه ای نشسته بود و فکر می کرد. مادرش که داشت وسایل
خانه را جابه جا می کرد، از او پرسید: «چرا این قدر ناراحت
هستی؟ نگران نباش! اینجا هم دوستان خوبی پیدا

می‌کنی. حالا بلند شو؛ پدرت می‌خواهد بیرون برود. تو هم با او برو، تا با محله‌ی جدید آشنا شوی.»

امید، همراه پدرش، از خانه خارج شد. او با دقت به اطراف نگاه می‌کرد. بوی نان تازه می‌آمد. چند نفری در صف نانواپی ایستاده بودند. امید و پدرش، کمی جلوتر به بازارچه رسیدند. بازارچه تعداد زیادی مغازه و دکان کوچک و بزرگ داشت. بعضی از آن‌ها لباس و کیف و کفش می‌فروختند و بعضی دیگر، کتاب و دفتر. چندتایی از آن‌ها هم مواد غذایی داشتند. امید از مقابل فتادی گذشت و به شیرینی‌هایی که چیده شده بود، نگاه کرد.



از بازارچه که گذشتند، به میدان رسیدند. در یک سوی میدان، مسجد بزرگی دیده می شد.
گنبد فیروزه‌ای و گلدسته‌های بلند آن، عظمتی داشت. در سوی دیگر، بوستان سرسبز و بزرگی
بود. امید و پدرش وارد بوستان شدند.

بوستان، فضای سبز بسیار زیبایی داشت. در انتهای آن، زمین فوتبالی دیده می شد
و جمعیت زیادی آنجا بودند. آن‌ها جلو رفتند. امید، به پسری که لباس ورزشی پوشیده بود،
سلام کرد و پرسید: «اینجا چه خبر است؟»

پسر گفت: «امروز مسابقه‌ای بین تیم محلّه‌ی ما و محلّه‌ی بهارستان برگزار می شود. قبلاً
تو را در این محل ندیده‌ام. اینجا به همانی آمده‌ای؟»

امید، خود را معرّفی کرد و گفت: «نه، ما تازه به این محله آمده ایم. امیدوارم بتوانم
دوستان جدیدی در اینجا پیدا کنم. راستی، نگران به نظر می رسی. مشکلی پیش آمده؟»
او با ناراحتی جواب داد: «ما امروز دروازه بان نداریم. چون دروازه بان تیم ما بیمار
شده و نیامده، نمی دانیم چه کار کنیم.»



با شنیدن این حرف، امید خاطرات محله‌ی قبلی خود را به یاد آورد. آنجا، امید دروازه‌بان تیم بود و وقتی درون دروازه می‌ایستاد، خیال همه راحت بود که گل نمی‌خورند. احساس کرد دلش برای دوستانش تنگ شده است.

در این لحظه، پدرش گفت: «امید دروازه‌بان خوبی است. اگر بخواهید، او می‌تواند توی دروازه بایستد.»

پسر، با خوش حالی، نگاه‌ی به امید کرد و گفت: «پس، زود لباس دروازه‌بان تیم را بپوش که باید خودمان را گرم کنیم. بازی تا یک ساعت دیگر شروع می‌شود.»

آن روز، امید درون دروازه ایستاد و بسیار خوب بازی کرد.

حالا دیگر، بچه‌های محله، امید را می‌شناسند و با او دوست هستند.

درست و نادرست



۱ محله‌ی جدید، نانوائی، مسجد و بازار داشت. 😊

۲ روبه‌روی مدرسه‌ی امید، بوستان بزرگی است. 😞

درک مطلب



۱ آن روز، امید چگونه توانست دوستان زیادی پیدا کند؟

۲ با توجه به متن درس، حالا تو محله‌ی خود را برای دوستانت معرفی کن.

۳ پسر به امید گفت: امروز مسابقه بین چه تیم‌هایی است؟

۱. با شرکت در تیم محله

۲. تیم محله‌ی ما و محله‌ی بهارستان